

بخش ۱۰

زندان اوین، دانشیان و پاک نژاد

به این ترتیب مرس زدن را یاد گرفتم و کرامت بی درنگ شروع به مرس زدن روی دیوار سلول بغلی کرد. او از بس تمرین کرده بود چنان تند می زد که من در همان حرف اول باقی ماندم و دنباله حروف را گم کردم. از آن سوی دیوار نیز صدائی آمد و بلافاصله کسی با شیوه مشابهی به دیوار زد. من که در فکر بودم که مرس زدن مان کشف نشود و دل دل می کردم که این را به کرامت بگویم یا نه، دیدم که ناگهان او از شادی به هوا جهید. مانند آدم‌های بی سواد به او نگاه می کردم و ناچار بودم صبر کنم که از هیجان و شدت دقتش روی صدای مرس مقابل کم شود تا علت خوشحالی اش را بپرسم. کرامت نگاه شادمانی به من انداخت و بازوی مرا فشار داد و گفت:

«شکرالله پاک نژاد در سلول پهلویی ست.»

با شنیدن نام پاک نژاد من هم خوشحال شدم. پاک نژاد یکی از اعضای گروه فلسطین بود که به هم راه ناصر کاخساز، هدایت سلطانزاده، محمدرضا شالگونی و چند تن دیگر دستگیر شده بودند. این گروه، به خاطر مقاومت در بازجوئی و دفاعیات دادگاه شهرت داشت. ولی پاک نژاد در این میان از همه آنها معروف تر بود و در ذهن ما انسان بسیار مبارز و بسیار مهمی جلوه می کرد. از این رو، بین او و کرامت الفتی دیرین وجود داشت که آن غیبت یکی دوساله کرامت از زندان باعث شدت آن شده بود.

سلول ما در بخش وسط اوین، در قسمت حمامها قرار داشت و به سبب دوری از دفتر

نگهبانی رفت و آمد به آن کم بود. به همین خاطر، جای مناسبی برای حرف زدن با دیگر زندانیان به شمار می آمد، و چنین به نظر می رسید که حتی اگر ما هنگام بازگشت از دست شوئی، در سلول های دیگر را باز کنیم نیز نگهبان ها متوجه نمی شوند. پاک نژاد باز هم مرس زد و کرامت فرصت نداشت برای من ترجمه کند. آن ها به این ترتیب کلی با هم صحبت کردند و ناگهان کرامت به یاد گذشته ها شروع کرد به خواندن سرود «بهاران خجسته باد» کرد و پاک نژاد نیز از سلول بغلی با او هم صدا شد. من هم که این سرود را بلد بودم با آن ها خواندم.

هوا دلپذیر شد، گل از خاک بردمید پرستو به بازگشت، بزد نغمه امید
به جوش آمده ست خون درون رگ گیاه بهار خجسته فال خرامان رسد ز راه
به خویشان، به دوستان، به یاران...

اکنون هم، هر ساله به هنگام بهاران، با شنیدن نغمه ترانه «بهاران خجسته باد» خاطره میلیون ها تن از مردم سرزمین ما به دور دست بهاران انقلاب پرواز می کند و یاد آغازه بهار آزادی و شور زندگی در دل ها زنده می شود. شنیدن این ترانه، یاد کرامت دانشیان را هم در دل ها زنده می کند؛ چون خیلی ها گمان می کنند که شعر این ترانه را او سروده است. ولی واقعیت این است که چنین نیست. این شعر در اصل سروده سرهنگ بهزادی یکی از اعضای حزب توده است. اما این که چرا سرودن آن را به کرامت منتسب کرده اند، ماجرایش به این صورت است که در یکی از روزهای نزدیک عید سال ۱۳۴۷، وقتی من با کرامت دانشیان از سر کلاس مدرسه سینما و تلویزیون برمی گشتیم، در خیابان نادری، با دیدن بساط ماهی فروشی های شب عید، و تنگ های بلور و ماهی های قرمز کوچک و سبزه و چراغ زنبوری های روشن حال خوشی یافتیم و به کافه نادری رفتیم و لبی تر کردیم و در آن جا، تحت تاثیر همان فضا، من همین شعر «بهاران خجسته باد» و یک شعر دیگر را که در مجله سپید و سیاه چاپ شده بود و در دفترچه بغلیم یادداشت کرده بودم برای او خواندم. دانشیان هم که از این شعرها خوشش آمده بود، فوراً دفترچه اش را از جیب در آورد و این شعرها را در آن یادداشت کرد. البته آن شعر دوم را چندان

به خاطر ندارم، ولی فکر می‌کنم این طور شروع می‌شد:
 با همین دیده‌گان اشک آلود / از همین روزن گشوده به دود / به پرستو، به گل، به سبزه
 درود // ...

بعدها، وقتی کرامت بار اول به خاطر فعالیت‌های سیاسی‌اش به زندان افتاد، این شعر را که به صورت یک ترانه-سرود درآورده بود با دیگر زندانیان سیاسی می‌خواندند. وقتی از زندان آزاد شد، من آهنگ این سرود را به همان شکلی که بچه‌ها در زندان می‌خواندند چند بار از دهان او شنیدم.

ما با خواندن این سرود به قدری به هیجان آمده بودیم که متوجه نشدیم که صدای مان آن قدر بالا رفته که نگهبان‌ها شنیده‌اند و پشت در سلول‌ها گوش می‌دهند. ناگهان در سلول‌ها باز شد و نگهبانان خشمگین در برابر ما قرار گرفتند و ما را به بازجوئی بردند. در آن‌جا هر کدام از ما را مدتی در اتاق‌های سرد و لخت، به تنهایی نگه داشتند و به سلول‌های مان بازگرداندند. فردای آن روز هم باز ما را به خاطر این سرودخوانی به بازجوئی بردند و این بار هم بدون آن که کتکی بخوریم به سلول‌ها بازگرداند. این که برای آواز خواندن کتک نخوردیم را شاید مدیون کرامت بودیم. احتمالاً بازجوها به خاطر بیمی که از واکنش او داشتند ما را نزدند. در واقع، آن‌ها نمی‌خواستند که به خاطر این مسئله کوچک کاری کنند که دانشیان دوباره در روی آن‌ها بایستد.

روز بعد، بار دیگر به بازپرسی رفتیم. و این بار رضا علامه‌زاده را در آن‌جا دیدم. او لباس شیک و مناسبی به تن داشت و خیلی سر حال به نظر می‌رسید. از دیدن او خیلی خوشحال شدم. نگهبان دست‌های ما را به هم دستبند زد و به بخش دیگری رفت. ما هم فرصت پیدا کردیم که حسابی با هم گفتگو کنیم. رضا خیلی دلش می‌خواست بداند که علت دستگیری ما چه بوده است. ولی من نمی‌توانستم مسئله‌ای را برای او بگشایم. بنابراین صحبت کوتاه ما بر سر این رفت که در دادگاه چه روشی را در پیش بگیریم. من برایش گفتم که قصد دارم دفاع کنم، ولی نمی‌دانم که سطح این دفاع چقدر باید باشد. او هم تقریباً وضعیت مشابهی با من داشت. برای هر دوی ما یک موضوع مسلم بود. به شکل غیر قابل تردیدی یقین داشتیم که هیچ کدام از ما را به خاطر نوع دفاع مان در دادگاه اعدام

نخواهند کرد. ما اصلاً نمی‌توانستیم باور کنیم که اقدامات مان در حدی بوده باشد که اصولاً بتوانند ما را محکوم به اعدام کنند. و فرض را بر این می‌گذاشتیم که حتی اگر در دادگاه به ما اعدام هم بدهند، باز کسی را نخواهند کشت. مسئله اصلی برای ما، فشاری بود که احتمال می‌دادیم پس از دادگاه به ما وارد بیاورند تا ما را به ندامت بکشانند. سرنوشت پرویز نیک‌خواه نمونه بارزی از این وضع جلوه می‌کرد. او در دادگاه از خود و عقایدش دفاع کرده و به ده سال زندان محکوم شده بود. و ما فکر می‌کردیم که او عاقبت نتوانسته در برابر فشارهای بعد از دادگاه مقاومت کند و سرانجام کارش به همکاری با ساواک رسیده بود. از این رو، تمام حواس ما بر روی این موضوع دور می‌زد که چگونه دفاع کنیم که بتوانیم در آینده نیز از پس فشارهای ساواک برآئیم. برای مان روشن بود که هرگونه دفاع تند می‌تواند در آینده ساواک را به فشار بیشتری بر روی ما وادارد.

در ضمنی که ما با هم صحبت می‌کردیم، یک زندانی سیاسی دیگر را هم آوردند و در برابر ما بر نیمکت نشاندند. این زندانی که علی کسام نام داشت و ما بعدها در زندان قصر دوباره او را دیدیم و شناختیمش، چند بار سرش را برای من تکان داد و خوشحالی‌اش را از دیدار من به شکلی پنهان نشان داد. من فوراً دریافتم که او حتماً عکس ما را در روزنامه دیده و اکنون ما را شناخته است. ولی عجیب این بود که او فقط برای من سر تکان می‌داد و تا رضا در اثر واکنش من به سوی او برمی‌گشت، خودش را به بی‌راهه می‌زد و وانمود می‌کرد که هیچ واکنشی نداشته است. بعدها که او را در زندان قصر دیدم، خندید و گفت:

«می‌دانی، آن روز من فکر می‌کردم که رضا علامه زاده نگهبان دوست و تو را برای بازپرسی به دادرسی ارتش آورده است. چون لباس او خیلی شیک و مرتب بود و لباس تو خیلی درب داغان. ولی پیش خودم می‌گفتم؛ چه نگهبان خوبی دارد. مثل یک دوست کنارش نشسته و با او صحبت می‌کند.»

من کلی از این موضوع خندیدم و مدتی این جریان را برای رضا دست گرفتم که قیافه‌اش مثل نگهبان‌های ساواک است.

ده روز بعد، وقتی مرا از سلول انفرادی به یک سلول دیگر نزد بچه‌های گروه خودمان بردند، اسفندیار منفردزاده، یوسف آل‌یاری و سیروس بذرافکن را در آن جا دیدم. در سلول جدید، ماجرای سرود خواندن را برای بچه‌ها بازگو کردم. یوسف آل‌یاری که از شنیدن نام دانشیان و پاک‌نژاد به هیجان آمده بود، شروع به خواندن سرود بهاران کرد و من هم با او هم‌صدا شدم. منتهی این بار دیگر صدای مان بالا نرفت، و در این جا اسفندیار منفردزاده برای اولین بار با این سرود آشنا شد. ما در طول روزهای بعد، بارها این سرود و شعر دیگری را که سروده احمد شاملو بود و «یک شب مهتاب» نام داشت، با آهنگی که منفردزاده روی هردوی آن‌ها گذاشت خواندیم. و منفردزاده وقتی از زندان آزاد شد، به همراه همسرش شهلا، پدرام اکبری، حسن فخار و چندتن از زندانیان دیگر این ترانه سرود را اجرا و ضبط کردند. و من وقتی این ترانه-سرود را در آن بهار آزادی از رادیو شنیدم، یک باره تمام آن سالیان دراز به سرعت باد از پیش چشمانم گذشت و آوار موسیقی، چون اشعه‌های سوزان از سر و رویم فروریخت و مرا غرق آرزوهای دور کرد. اکنون نیز هر بار این ترانه-سرود را می‌شنوم، یاد یاران جانباخته، و یاد روزهای آزادی چون چشمه‌های روشن خورشید در دلم می‌جوشد.

یوسف آل‌یاری، سیروس بذرافکن و اسفندیار منفردزاده، هر سه از بچه‌های فرعی گروه ما بودند و مستقیماً در طرح گروگان‌گیری شرکت نداشتند. آل‌یاری در ارتباط با دانشیان و امیر فتانت دستگیر شده بود. اما سیروس بذرافکن فقط به خاطر هم‌شهری بودن با طیفور بطحائی و برخی روابط دیگرش به زندان آمده و یا احتمالاً به خاطر کارت پستالی که از هندوکش برای بطحائی فرستاده بود دستگیر شده بود. سیروس، کوه‌نورد بود و به دنبال همان آگهی فیلم‌برداری گروه کوهنوردان احد سالکی، به افغانستان و اورست سفر کرده بود. وقتی ما دستگیر شدیم، او در افغانستان بود و تعریف می‌کرد که در روزنامه خبر دستگیری ما را خوانده و از همه چیز اطلاع داشته است. منتهی فکر می‌کرده که این ماجرا ربطی به او ندارد و به همین دلیل هم برمی‌گردد، و همین که به ایران می‌رسد دستگیر می‌شود. من خودم هم اهل کوهنوردی بودم و همان‌طور که

گفتم، چون قبلاً آگهی فیلم برداری از اورست را دیده بودم خیلی دوست داشتم هم‌راه گروه کوهنوردی احد سالکی به آن سفر اورست بروم. به همین دلیل، سیروس بذرافکن را در مورد کوه‌های هیمالیا و قله اورست سؤال پیچ کردم. و سیروس هم با آب و تاب تعریف می‌کرد که چگونه هم‌راه گروه سالکی، تا سیصد متری قله پیش رفته است. می‌گفت:

«وقتی در دل آن سرمای سوزان، بر خط‌الرأس جنوب غربی هیمالیا پیش می‌رفتیم و روز به روز از فاصله‌مان با قله اورست کاسته می‌شد، دنیا عظمت و شکوه دیگری داشت. گاهی در مه غلیظ و در واقع در میان ابرها پیش می‌رفتیم و گاهی در آفتابی که همه چیز را می‌سوزاند ولی گرما نداشت. همه چیز سفید بود و توده‌های یخ، وقتی در منظرهای دوردست ناگهان از جا کنده می‌شد و سطح‌های عظیمی از بهمن را با خود به پائین می‌کشید، صدائی در کوه می‌پیچید که به غرش خدایان شبیه بود. و ما، مانند موجودات ریزی در دل آن طبیعت وحشی عظیم، هرچه گام می‌زدیم، ذره‌ای به پیش نمی‌رفتیم و انگار همواره در جای خود باقی بودیم و فاصله ما هرگز نمی‌خواست با آن قله‌های دوردست کاهش یابد. انسانی که در دل آن سپیدی بی‌پایان، مانند مورچه است، در دلش عظمتی به اندازه شکوه آن جهان را احساس می‌کند و تو درمی‌یابی که چگونه عظمت هستی در دل هر ذره کوچک آن می‌روید و از میان می‌رود و دیالکتیک طبیعت به شعری دلپذیر تبدیل می‌شود.

گاهی هوا چنان سرد بود که تا توی شش‌های ما یخ می‌زد و گاهی چنان همه چیز غرق طوفان و بهمن و صداهای مخوف طبیعت می‌شد که ما لرزش زمین را در پناه‌گاه‌های خود زیر پا احساس می‌کردیم و از غبار و تیرگی و خوفی که بیرون جریان داشت به وحشت می‌افتادیم. با این حال طبیعت سرشار از حیات بود.»

سیروس خیلی قشنگ تعریف می‌کرد و من که در اثر صحبت‌های او بیش از پیش عاشق کوه و طبیعت وحشی آن شده بودم، از بودن ذره‌ای در عظمت زندگی احساس شادی داشتم و زندان و شکنجه و توطئه و سیاهی نظام حاکم را از یاد برده بودم. اما

واقعیت با تمام تلخی و سرسختی خود حضور داشت و از دل رویاها، سربر آورد تا دوباره خود را به من نشان دهد.

۷۲ ساعت بی خوابی

یک روز عصر در باز شد و فرهاد قیصری با چهره‌ای درهم شکسته به سلول ما آمد. او در آن مدت چنان پیر شده بود که نمی شد باور کرد. صورتش در هم فرو رفته و عضلاتش تغییر یافته بود. در اثر هفتاد و دو ساعت بی خوابی که به او داده بودند، عضلات و پوست صورتش کج و کوله و چروک شده بود. با صدای ضعیفی تعریف کرد:

«بعد از سی چهل ساعت بی خوابی، چشمانم چنان از شدت بی خوابی می سوخت که تا مغزم تیر می کشید. آرزو می کردم بیهوش شوم، ولی نمی شدم. چند بار خواب مرا از پا انداخت و مثل تخته سنگ به زمین افتادم؛ ولی نگهبان، هربار با یک لیوان آب سرد که به صورتم می پاشید بیدارم می کرد و در اثر ضربه‌های چک و لگدی که می خوردم، چشمانم را به زور باز نگه می داشتم.»

صورتش حالت کسی را پیدا کرده بود که سخته کرده و کج و کوله مانده باشد. مدام با پلک‌های تنگ و چین‌های بسیاری در پیشانی و دور چشمانش، مانند انسانی که از ته غار و تاریکی نگاه کند به ما می نگریست. ولی تنگ کردن پلک‌هایش ارادی نبود. مثل این بود که گوئی با افتادن سنگی به میان گرداب چهره‌اش، امواجی از چین و چروک برای همیشه دور و بر چشمانش ایجاد شده باشد. و گوئی، روح و روانش نیز هم‌راه بی خوابی در گرداب چشمانش فرو رفته و از او تنها شبحی باقی گذاشته بود. او که پیشتر پسری سر زنده و حراف بود، اکنون خاموش و در هم فرورفته به نظر می رسید.

گفت:

«بعد از هفتاد و دو ساعت بی خوابی، در حالی که دیگر داشتم بی هوش می شدم،

گذاشتند بخوابم. و من بیست و چهار پشت سرهم ساعت خوابیدم. اما در خواب مدام بیدار می شدم و چشمانم را که می سوخت می مالیدم و به خودم می پیچیدم و دو باره بیهوش می شدم. وقتی از خواب بلند شدم، انگار نه انگار که خوابیده بودم. چشمانم به همان شدت پیش می سوخت. هنوز هم می سوزد و خوب نمی توانم به چیزی خیره شوم.

بعد از این که یکی دو چای اضافی که داشتیم به نافش بستیم و کمی که حالش جا آمد از او پرسیدم:

«ولی چرا به تو بی خوابی دادند؟»

نگاه بی نوری به من انداخت و با صدای ضعیفی گفت:

«اول مرا خیلی زدند که اقرار کنم که تو در مورد گروگان گرفتن رضا پهلوی به من چیزی گفته‌ای. من هرچه فریاد می زدم و انکار می کردم، فایده نداشت. من فقط اقرار کردم که تو به من گفته‌ای که؛ آیا حاضری فعالیت سیاسی بکنی؟ و من جواب مثبت داده‌ام. همین. ولی گوش‌شان به این حرف‌ها بدهکار نبود و دو روز تمام مرا می زدند. دیگر به این فکر افتاده بودم که به هر وسیله که می توانم خودم را بکشم. حتی می خواستم با سر توی دیوار بروم که مرا گرفتند. تا این که روز سوم ناگهان ولم کردند.»

پرسیدم:

«تو در چه تاریخی دستگیر شدی؟»

«بیست و نه شهریور.»

«یعنی درست دو روز قبل از رسیدن من به تهران.»

«پس تو در باره من حرفی نزده بودی؟»

«نه. ولی آن‌ها فکر می کردند که تو طرح گروگان‌گیری را می دانی. تا این که من

به‌اوین آمدم و آن‌ها فهمیدند که این طور نیست.»

از شنیدن این حرف درست مثل این که همان دم کتک خورده باشد وارفت.

پرسیدم:

«خب، بعد؟»

«بعد که فهمیدند من چیزی نمی دانسته‌ام، و عز و چز مرا هم در این مدت دیده بودند، رویم فشار آوردند که باهاشان همکاری کنم. گفتند یا چیزی می دانسته‌ای و جزو این‌ها هستی که در این صورت اعدامی؛ و یا اهل این چیزها نیستی و باید با ما همکاری کنی. - آب دهانش را قورت داد- در بد مخمصه‌ای گیر کرده بودم. باید تکلیفم را روشن می کردم. ولی می ترسیدم. کتک‌هایی که خورده بودم و نمی دانستم هم که برای چه می خورم، بدجوری روحیه‌ام را خراب کرده بود. اول من و من کردم که ولم کنند. ولی ول نمی کردند. بعد، مرا به سلولی بردند که دشک و پتوی نو و بالش و ملافه داشت و عکس خانوادگی یک زن و مرد جوان و یک بچه کوچک را هم بالای سرش گذاشته بودند. خنده‌ام گرفته بود. خیلی احمق بودند که فکر می کردند من فریفته این چیزهای پیش پا افتاده می شوم. اگر چیزی می توانست مرا وادار به همکاری کند فقط ترس بود. حتی گذاشتند که خواهرم به ملاقاتم بیاید و پدر سگ داودی، می گفت خواهرت به چشم برادری خوشگل است، ها.»

سکوت کرد و پتو را زیر گلویش کشید. حالت بچه بیماری را داشت که در خانواده‌اش همه مواظب او بودند. لبخندی پنهان بر صورتش نقش بسته بود و در بین ما اطمینان خاطر یافته بود. ولی از سکوتش که طولانی شد پیدابود که کار ناشایستی کرده و ابا دارد حرفش را ادامه بدهد. سیروس بذرافکن پرسید:

«خب؟»

«هیچی. مرا فرستادند به سلول‌های عمومی که خبر ببرم.»

سیروس با تعجب گفت:

«یعنی قبول کردی؟»

فرهاد دوباره ساکت شد.

بعد گفت:

«توی عمومی همه‌اش می رفتم زیر پتو و خودم را به خواب می زدم که بتوانم بگویم

خواب بوده‌ام و چیزی نشنیده‌ام. عاقبت یکی از بچه‌ها که از همان اول مواظبم بود، کنار من نشست و آرام پرسید؛ که آیا ناراحتی‌ای، چیزی دارم. و من هم موضوع را به او گفتم. گفتم که خواهش می‌کنم جلوی من چیزی نگوئید که مجبور شوم به آن‌ها بگویم. او با محبت بازوی مرا فشار داد و گفت، نترس. می‌توانی مقاومت کنی. برو و خیلی آرام بگو که اهل این کار نیستی. در پنج شش ساعتی که آن‌جا بودم آن قدر به من دلداری داد که رفتم به دادرس گفتم نمی‌توانم خبر بیاورم. آن وقت او عصبانی شد و مرا به سلولی انداخت که نه پتو داشت و نه بالش و بی‌خوابی دادن شروع شد.»

سیروس با حساسیت پرسید:

«چی شد ولت کردند؟»

«بعد از هفتاد و دو ساعت بی‌خوابی، گفتم که بازجویم را می‌خواهم. مرا پیش دادرس بردند. دادرس با ژستی که انگار بالای کوه ایستاده است پرسید؛ هان، چطوری؟ قبول کردی که باید ادامه بدهی؟ با صدائی لرزان گفتم؛ من هم سیاسی‌ام. ناگهان هجوم آورد تو صورتم و گفت؛ چی؟ گفتم؛ من یک ماشین پلیس را آتش زده‌ام.

دادرس این بار رفت عقب و با تعجب گفت؛ چی؟

گفتم؛ من هم مثل آن‌ها چریکم.

خنده‌اش گرفت. گفت؛ از خودت داستان در آورده‌ای؟

گفتم؛ نه، من واقعاً یک ماشین پلیس را آتش زده‌ام.

و ماجرای آتش زدن ماشین پلیس در جلوی کلانتری را برایش تعریف کردم.

وقتی حرفم تمام شد، او نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت و گفت؛ خُب حالا حتماً می‌خواهی روی این حرف بایستی و همه این‌ها را بنویسی؟ می‌دانی که همین یک کارت به تنهائی اعدام دارد؟

هم‌چنان با صدای لرزان گفتم؛ من نمی‌توانم جاسوسی کنم.

گفت؛ احتیاجی به جاسوسی تو گوز نداریم. احتیاجی هم نیست که بازجوئی بدهی و

این چیزها را بنویسی.

گفتم؛ ولی من می خواهم بنویسم.

باز با تعجب به من نگاه کرد و گفت؛ ما امیدوار بودیم که حداقل یک نفر را بشود در این پرونده تبرئه کرد، ولی تو به سرنوشت خودت لگد زدی، بسیار خوب، برویم و همه چیز را بنویس و خودت را جزو اعدامی‌ها در آور و همه کسانی را هم که در این کار با تو همکاری کرده‌اند نام ببر. و الی دوباره کتک و بی خوابی شروع می شود.»

سیروس پرسید:

«اسم کسی را هم گفتی؟»

فرهاد باز سکوت کرد.

فهمیدم که حسن فخار و داود یوسفیان را که هر دو را از درز در سلول در راهرو دیده بودم احتمالاً به خاطر همین ماجرا به آن جا آورده‌اند. فرهاد گرچه با این اعتراف عده‌ای دیگر را به زندان کشیده بود، ولی توانست با این کار از شرفش دفاع کند و تن به همکاری با ساواک ندهد.

چند روز بعد، سیروس بذرافکن و یوسف آلیاری را از سلول ما بردند و رضا علامه زاده را به جای آن‌ها آوردند. علامه زاده سر حال و شلوغ بود و کلی هم از سرود یک شب مهتاب که ما مدام آن را می خواندیم خوشش آمد. سر حالی او روی فرهاد تاثیر گذاشت و او دو سه روز بعد، دوباره همان آدم پیشین شد و دیگر از آن رنج و امواج بی خوابی در چهره‌اش اثری نبود. به خصوص که شوخی‌های مدام منفردزاده هم به این امر کمک می کرد و حسابی او را سر حال آورده بود.

منفردزاده از افراد فرعی گروه ما به شمار می آمد که در رابطه با شکوه فرهنگ دستگیر شده بود. او اصولاً آدم پر سر و صدا و زبلی بود. در هواخوری‌ها که برای اولین بار جزو امتیازهای این سلول جدید بود، به ما امکان می دادند که مدت کوتاهی در فضای آزاد بین سلول‌ها قدم بزنیم. منفردزاده تمام این مدت یک ریز برای ما از در و دیوار و زمین و زمان حرف می زد، جک تعریف می کرد و ما را می خندانده. او خصوصیت عجیبی داشت و می توانست تقریباً با هر آدمی سر شوخی را باز کند. یک روز، ضمن آن که قدم

می زدیم ناگهان سروان روحی را که معاون مدیر زندان اوین بود دیدیم که به سوی ما می آید.

منفردزاده بلافاصله با دیدن او گفت:

«بچه ها، می خواهید این یارو سروانه را بگذارم سر کار. فرهاد گفت، اسفند، جان من کوتاه بیا. من حوصله کتک خوردن ندارم.»
اسفند گفت:

«خیلی خوب. نمره اخلاق تو بیست. ولی من که به تو کار ندارم. می خواهم کراوات جناب سروان را از گردنش باز کنم.»

با شنیدن این حرف من هم جا خوردم و خواستم حرفی بزنم که منفردزاده را از این کار بازدارم. ولی سروان روحی دیگر به ما رسیده و جلوی ما ایستاده بود.
منفردزاده فوراً به سوی او رفت و دستش را دراز کرد و از موضع بالا با او دست داد و گفت:

«هوای بسیار عالی ای ست جناب سروان.»

سروان روحی که اندکی از این حرکت منفردزاده جا خورده بود، خودش را از تک و تا نینداخت و سرش را با تکبر تکان داد و گفت:
«بله هوای خوبی ست.»

منفردزاده دستش را به سوی تپه های پشت ردیف سلول های سبز دراز کرد و گفت:
«به خصوص به خاطر این تپه های وریستن که راه های شیب شان از طریق آب رُفت های پیشاسنگی ایجاد شده، خیلی تاثیر دارد.»

سروان که از این حرف ها سر در نیاورده بود، نگاه کنجکاوانه ای به او انداخت. منفردزاده جلو رفت و به کراوات بنفش رنگ سروان که خطوط مورب کرم رنگی داشت اشاره کرد و لبه آن را گرفت و از توی کت سروان بیرون کشید و با اشاره به خطوط مورب آن گفت:

«ببینید، درست مثل این خط ها.»

و در حالی که یک دستش هم چنان به کراوات بود دست دیگرش را باز به سوی تپه‌ها دراز کرد و ادامه داد:

«آن جا هم همین طور است و از این راه‌ها دارد. منتها یک فرق بین آن‌ها هست که در جریب ورزهای ریستنی نمی‌شود دید. یعنی اگر این طبقه‌ها بخواهد از این جا بیرون بزند، نمی‌شود؛ بلکه... اجازه می‌دهید؟...»

آن وقت دست کرد و گره کراوات سروان را باز کرد و با گفتن یک «با اجازه.» آن را از توی یقه او بیرون کشید و پیش رویش گرفت و گفت:

«ببینید، این طور نیست؟»

ما همه دل دل می‌کردیم و نگران واکنش سروان بودیم. ولی سروان، ضمن این که فهمیده بود منفردزاده او را گرفته است؛ ولی نمی‌خواست به روی خودش بیاورد که یک زندانی به خودش جرأت داده که به این شکل با او شوخی کند، لبخندی از سر اجبار زد و کراواتش را که اسفند به سوی او دراز کرده بود گرفت و زود رفت.

ما همگی ترسیده بودیم. ولی منفردزاده عین خیالش نبود. البته او آدم شجاع و زرنگی بود؛ ولی این نوع شجاعت‌ها کمتر روی ما تاثیر می‌گذاشت. نه فقط به خاطر آن که دارای چنان روحیه‌ای نبودیم؛ بلکه، بیشتر از آن رو که سطح چنین کارهائی در محدوده تمسخر آدم‌ها خلاصه می‌شد و از سوی دیگر، به دلیل آن که باید یک عمر در زندان می‌ماندیم، طبعاً این نوع حرکات در تداوم خود ما را با خطرهای بسیاری روبرو می‌ساخت.

سروان روحی آدم خامی بود. فردایش با لباس بالا و پائین تنه یک سره پُف‌داری آمد جلوی سلول ما که نمایش بدهد. گفت که همان دم با دوست دخترش از پیست اسکی شمشک آمده است. دوست دخترش هم برای اسفند سلام رسانده بود. معلوم بود برای او چُسی آمده است که آدم‌های معروفی در زندانش هستند. و ما که فکر می‌کردیم او ماجرای کراوات باز کردنش توسط منفردزاده را فهمیده و بلاخره زهرش را خواهد ریخت؛ دیدیم که نه، طرف حسابی پرت است.

توطئه مخوف ساواک

اما رازی را که منفردزاده برای اولین بار برای ما گشود، همان توطئه مخوفی بود که ساواک در مورد منوچهر مقدم سلیمی و خسرو گلسرخی به اجرا در آورد. منفردزاده در همان روز اول ورودم به آن سلول، در جواب سؤال من که می خواستم از نوع روابطش با شکوه فرهنگ و علت دستگیریش آشنا شوم توضیح مفصلی داد. ماجرا این بود که دو سال پیش از آن، یعنی در سال ۱۳۵۰، شکوه میرزادگی (فرهنگ)، به اتفاق خسرو گلسرخی و عاطفه گرگین و یکی دو نفر دیگر به فکر این می افتند که شاه را ترور کنند. شکوه و عاطفه و خسرو هر سه در کیهان کار می کردند و نویسنده و شاعر و روزنامه نویس بودند. به خصوص شکوه، در روابط شخصی اش با سرهنگی به نام همایون که خلبان شاه بود، از رفت و آمدهای شاه به این طرف و آن طرف آگاه می شود و برای مثال می فهمد که او در روزهای معینی، از یک مسیر مشخص به کاخ مرمر می رود و یا در زمان تعطیلات تابستانی در نوشهر، از جاده و مسیر مشخصی عبور می کند و یا در محل اقامت دیگری مانند کاخ فرح آباد و قصر فیروزه نیز رفت و آمد دارد.

این مجموعه اطلاعات سبب می شود که آن ها به فکر انجام اقداماتی علیه شاه بیفتند. البته طرح هایی مثل کنترل رفت و آمد شاه به کاخ های شهری اش در تهران، چون دارای زمان های نامشخص بوده چندان مورد توجه قرار نمی گیرد. و طرح نوشهر هم عملاً به دلیل آن که حضور شاه در آن جا منوط به فصل معینی از سال یعنی تابستان بوده است چندان نمی تواند در دستور قرار گیرد. ولی اقامت شاه در قصر فیروزه و کاخ فرح آباد توجه آن ها را جلب می کند. و در حاشیه آن، عملیات شناسائی انجام می گیرد. و ساواک هم به خصوص روی طرح فرح آباد و قصر فیروزه تاکید کرده بود و می خواست طوری وانمود کند که طرح ترور شاه، علاوه بر مناطق ذکر شده در بالا، طرحی عملی بوده که اگر هوشیاری ساواک نبود، می توانست به مرحله عمل در آید و شاه را نابود سازد. ولی همین

طرح هم به دلیل نامشخص بودن زمان حضور شاه در قصر فیروزه و فرح آباد، اصولاً نمی‌توانسته است به سرانجامی برسد.

من وقتی از این طرح اطلاع یافتم، بی‌درنگ دریافتم که طرحی غیرعملی بوده است. زیرا کاملاً به موضوع رفت و آمدهای شاه به قصر فیروزه و کاخ فرح آباد آشنائی داشتم و حتی زمانی به این فکر افتاده بودم که شاید بتوان از این طریق شاه را ترور کرد. پدر من اهل قصر فیروزه و فرح آباد که در قدیم دهی در نزدیکی تهران به حساب می‌آمد و اکنون سال‌هاست که جزو شهر تهران است بود. چند تن از عموهای من نیز از کارمندان کاخ فرح آباد بودند و در باغداری و سررشته‌داری آن‌جا کار می‌کردند و من از بچه‌گی به این محیط رفت و آمد داشتم و تمام محیط آن‌جا را زیر پا گذاشته و روزهایی را در باغ و محوطه کاخ فرح آباد به بازی پرداخته بودم. افزون بر این، شوهر خواهرم نیز که سوارکار و مسئول اصطبل شاهنشاهی در کاخ فرح آباد بود و کلید کاخ‌های شاه را در این منطقه در دست داشت چندین بار در این کاخ‌ها را به روی من گشوده و بدون آن‌که بداند، این امکان را برایم فراهم کرده بود که به تنهایی مدتی را در آن‌ها بگردم و افکارم را در مورد طرح‌های ممکن ترور شاه در سر پیروانم. شاه عملاً با قصر فیروزه کاری نداشت و اگر می‌خواست به شکار برود عمدتاً در فرح آباد اقامت می‌کرد. فرح آباد، دارای دو کاخ بود، یکی عمارت قدیم که عمارت کلاه فرنگی نام داشت و بسیار زیبا و دیدنی بود. و جلوی آن یک جاده پر درخت، پس از طی مسافتی به یک چهار راه بزرگ ختم می‌شد که در وسط آن یک حوض سنگی دایره شکل به قطر نزدیک به پنجاه متر، با فواره‌ها و آب‌نمای زیبا قرار داشت. خود ساختمان دو طبقه کاخ هم که سفید بود و نرده‌هایی از سنگ مرمر ایوان‌های طبقه بالایش را تزئین می‌کرد در انتهای این جاده می‌درخشید. در درون سالن ورودی کاخ هم که تا سقف گنبدی‌اش نمایان بود، اتاق‌های متعددی وجود داشت و یک پلکان گرد سفید، در کناره‌های دیوار، طبقه اول را به طبقه دوم وصل می‌کرد.

کاخ دوم هم در منطقه دیگری از باغ فرح آباد قرار داشت که مدرن بود و امارتی دو

طبقه و چهار گوش از مرمر خاکستری داشت و بسیار دل گیر به نظر می رسید. ولی شاه، زمانی که برای شکار می آمد، دوست داشت شب را در این کاخ بگذراند. این کاخ از نظر امنیتی به انواع بوق های اخطار مجهز بود و به هنگام حضور شاه، هم دور کاخ و هم دور تمام محوطه سربازان به هم راه سگ های درنده کشیک می دادند.

در سال ۱۳۴۸ موقعیتی پیش آمد که من به هم راه برادرم حسین سماکار چند روزی را در محوطه سوار کاری فرح آباد به فیلم برداری پرداختیم و در آن چند روز فرصت پیدا کردم که امکان عملی یا غیر عملی بودن طرح ترور شاه را در آن محل بررسی کنم. برادرم یک فیلم داستانی در باره یک پسر بچه که در خیال خود سوار بر اسب آرزوهایش می شود می ساخت و شوهر خواهرم نیز همه امکانات سوار کاری کاخ فرح آباد را برای این فیلم برداری در اختیار ما گذاشته بود. البته من به عنوان دستیارم برادرم در این فیلم، به جای کمک به او بیشتر در فکر این بودم که مرتب به دور و بر بروم و همه جا سرک بکشم و در پوشش های طبیعی، از زمان های اقامت شاه در آن جا سؤال کنم. حاصل جستجوهای من این بود که اولاً شاه در مواردی غیر مشخص و از قبل تعیین نشده به آن جا می آمد و افزون بر این، نگهبانی از او در آن جا، به عهده گارد شاهنشاهی بود که حتی شوهر خواهرم نیز از جزئیات آن خبر نداشت. به همین دلیل، من اجرای یک طرح ترور را در آن جا کاملاً غیر عملی می دیدم. مضافاً به این که گروه گلسرخی هرگز یک صدم امکانات مرا هم برای نزدیک شدن به این محوطه و شناسائی موضوع نداشتند و تنها در محوطه دوشان تپه و رویروی پادگان فرح آباد که در انتهای خیابان نیروی هوایی قرار داشت اقدام به یک شناسائی ابتدائی و بی ثمر از آن محوطه کرده بودند.

وقتی که چنین طرح هایی به سرانجام نمی رسد، گروه گلسرخی به فکر کارهای دیگری می افتد، آن ها، یعنی گلسرخی و مقدم سلیمی و عاطفه گرگین، بدون حضور شکوه میرزادگی، اقدام به تشکیل یک گروه مطالعاتی مارکسیستی می کنند و در همان ابتدای کار، یعنی در بهار سال ۱۳۵۲، خسرو گلسرخی و منوچهر مقدم سلیمی و عاطفه گرگین دستگیر می شوند.

منوچهر، نقاش و مجسمه ساز بود و تنها فرد با سابقه سیاسی گروه گلسرخی محسوب می شد. او در جریان پرونده تیراندازی شمس آبادی به شاه در سال ۱۳۴۴ و در ارتباط با پرویز نیک خواه به سه سال زندان محکوم شده بود و ساواک در موقع دستگیری تازه او به هم راه گلسرخی، از او یک اسلحه برنجی دست ساز گرفته بود که می شد با آن تیراندازی کرد؛ ولی عملاً برد مؤثر زیاد نداشت. منوچهر، به خاطر ساختن این اسلحه به شکل وحشتناکی مورد شکنجه قرار گرفته بود. در واقع گروه مطالعاتی گلسرخی، دو ماه پیش از آن که حتی من و رضا علامه زاده طرح گروگان گیری را بریزیم دستگیر شده بود و در زندان به سر می برد و نمی توانست روحش هم از ماجرای طرح ما خبردار باشد. اما وقتی شکوه فرهنگ در جریان پرونده ما دستگیر می شود، خود را کاملاً می بازد و بدون آن که نیازی باشد و ساواک توانسته باشد به موضوع همکاری او با گلسرخی در دو سال پیش از آن پی ببرد، تمام ماجراهای سیاسی سراسر عمرش را تعریف می کند و به این تریب ساواک با موضوع ترور شاه نیز آشنا می شود و می کوشد این طرح را هم هر طور شده جزو طرح های گروه ما بگنجانند و تا آن جا که می تواند موضوع را بزرگ و پر اهمیت جلوه بدهد.

به این ترتیب مجموعه دوازده نفری که در این پرونده به نام یک گروه گردآمدند، جدا از همه کسانی که در حاشیه این پرونده دستگیر شدند و برخی از آن ها مانند یوسف آلیاری حتی به ۱۱ سال زندان محکوم گردیدند، در واقع جزو یک گروه به شمار نمی آمدند و در عمل از چهار دسته و تیم تشکیل می شدند.

یکی تیم من و علامه زاده و بطحائی. یکی تیم کرامت دانشیان، طیفور بطحائی و امیر فتانت و یوسف آلیاری. یکی تیم شکوه میرزادگی، ابراهیم فرهنگ، مریم اتحادیه، مرتضی سیاه پوش، و اسماعیل جمشیدی و طیفور بطحائی، و یکی هم تیم خسرو گلسرخی، منوچهر مقدم سلیمی و شکوه میرزادگی. و ساواک به انواع توطئه و حيله ها از مدت ها قبل در فکر دستگیری و هدایت هر کدام از این آدم ها به دام های معین بود و آخر سر نیز گروه گلسرخی را با توطئه ای پلید به گروه ما چسباند و تنها به خاطر دفاع

خسرو گل سرخی در دادگاه او را کُشت و برای خود نفرتی ابدی خرید. در واقع ساواک می دانست که به خاطر خفقان موجود در جامعه و سلطه جو به شدت پلیس اش، انسان های بسیاری، از جمله جوانان حساس این مملکت در مخالفت با اعمال فاشیستی او چاره ای جز انجام عملیات مخفی و خراب کارانه نخواهند داشت، و به همین منظور خود می کوشید که با ایجاد توطئه و انواع دسائس و حيله ها و اقدامات محرک، بسیاری از آنان را به ورطه های معیّنی بکشد تا بتواند دستگیر و زندانی و اعدام شان کند و برای توجیه استبداد موجود از هر گونه بزرگ نمائی و دروغ پردازی در رابطه با این مبارزات خودداری نمی کرد تا بتواند حکومتش را از هر نوع مخالفت، و هر انتقاد ساده و ابتدائی نیز در امان دارد.

نوشتن دفاعیه دادگاه اول

یک شب بعد از شام آمدند و مرا به اتاق بازجوئی بردند. کسی در اتاق نبود و من مدتی به تنهایی آن جا نشستم. در این مدت به تجربه دریافته بودم که چنین انتظارهائی حتماً یک موضوع تازه و غافل گیر کننده در پی دارد. زیرا کسی که به تنهایی در اتاق بازجوئی می نشیند، خود به خود ذهنش روی علت بودنش در آن اتاق، یعنی بازجوئی ای که در پیش دارد متمرکز می شود و در اثر نگرانی، روحیه ای پیدا می کند که نتواند در مقابل آنچه پیش می آید مقاومت چندانی نشان بدهد.

بلاخره بعد از نیم ساعت، داودی، همان بازجوئی که هیکل درشت و رفتاری احمقانه داشت، با حرکت های جاهل من شانهای به درون اتاق آمد و یک ورقه سفید را روی میز کوبید و گفت:

«مثل بچه آدم دفاعیه دادگاہت را در این ورقه می نویسی.»

من با اعتراض نگاهش کردم و گفتم:

«چرا با من این طوری حرف می زنی؟»

تا این حرف را شنید هجوم آورد توی سینه‌ام و گفت:

«فهمیدی چی گفتم؟ دفاعیه‌ات را می‌نویسی تا من برگردم.»

بعد مثل کسی که کار داشته باشد به سرعت از اتاق بیرون رفت. من مدتی در سکوت با اعصابی متشنج خودکار را بر کاغذ فشردم و به او فکر کردم و خودم را خوردم که چرا جواب توهینش را نداده‌ام به همین خاطر نمی‌توانستم چیزی بنویسم. ولی، عاقبت به خودم آمدم و شروع به نوشتن کردم. نوشتم:

«من در محیطی که توأم با فقر و محرومیت‌های بسیار بوده پرورش یافته و زندگی کرده‌ام. به طوری که همیشه از نداشتن رنج برده و خاطره‌های تلخی از آن دارم. بنابراین، ناراحتی گروهی از مردم وطنم را که ناشی از همان فقر و محرومیت‌ها بود حس می‌کردم و به شدت تحت تاثیر وضع آنان قرار می‌گرفتم و دگرگون و ناراحت می‌شدم. به ویژه ناروایی‌های همه جانبه موجود سبب ناراحتیم می‌شد و مرا دگرگون می‌کرد. بنابراین، از همان ابتدای درک مسائل اجتماعی، در فکر خدمت به مردم و هموار ساختن راه پیشرفت آن‌ها بودم.

طبعاً اگر در مملکت من امکان آزادی بیان وجود داشت و مردم می‌توانستند با انتقاد از نارسائی‌ها امکان رفع آن‌ها را فراهم آورند، من هرگز در پی انتخاب راه‌های تند و خشن بر نمی‌آمدم. ولی بسته بودن راه‌ها در جامعه ما و انبوه مسائل ناخوشایندی که در مملکت ما می‌گذرد، مرا بر آن داشت تا به مخالفت با نیروئی پردازم که سبب بسیاری بدبختی‌ها در این کشور است. طبعاً، بسیاری از جوانان مملکت ما هم مانند من فکر می‌کنند و خواهان دنیائی بهترند. ولی آن‌ها همگی در زندان‌های سیاسی به سر می‌برند و از همین رو، در دفاع از این زندانیان، بر آن شدم تا اقدامی کنم که حداقل بتواند بخشی از آن‌ها را از زندان نجات دهد. من این را وظیفه خود دانستم.»

وقتی جمله‌ام را تمام کردم و روی نقطه پایانی دفاعیه‌ام با نوک خودکار حساسی فشار وارد آوردم، یک بار چیزی را که نوشته بودم خواندم و با نگرانی منتظر نشستم تا داودی برگردد.

اما باز گشت او به درازا کشید و در آن مدت من مرتب به این فکر می کردم که اگر بیاید و ببیند چه نوشته‌ام مسلماً شروع به زدن من خواهد کرد. و همین موضوع داشت اعصاب مرا از درون می سائید. متأسفانه تجربه نداشتم تا مثل گل‌سرخ‌ی و دانشیان، دفاعیه‌ای ننویسم و به بازجوهایم امکان ندهم که انواع فشارها را به من بیاورند و عاقبت هم مرا بشکنند. البته طیفور نیز علی‌رغم این که توسط عضدی مورد تهدید قرار گرفته بود، ولی به راهنمایی قبلی کرامت از نوشتن دفاعیه خودداری کرده بود و در واقع دفاعیه‌اش را در روز دادگاه، درست موقع نهار و قبل از آغاز نوبت دفاعیه‌ها به هم‌راه خسرو و کرامت نوشت. من هم اگر می دانستم که می توان با نوشتن دفاعیه از قبل، ساواک را در دادگاه غافل‌گیر کرد و در مقابل عمل انجام شده قرار داد، حتماً به بهانه‌ای از نوشتن خودداری می کردم. ولی من این موضوع را تازه بعد از دادگاه متوجه شدم. وقتی داودی آمد و نوشته مرا مانند برگه بی‌ارزشی از برابرم قاپید و آنرا سریع خواند، ورقه را محکم توی صورت‌م کوبید و گفت:

«این مزخرفات چیست که نوشته‌ای؟ با شماها نمی‌شود مثل آدم رفتار کرد. من وقتی بر می‌گردم نمی‌خواهم دوباره این چیزها را ببینم. یک ورقه دیگر از کشوی میزی که در آن نزدیکی بود برداشت و جلوی من گذاشت و گفت:

«دوباره می‌نویسی.»

و دوباره از اتاق بیرون رفت.

من مدتی در سکوت به ورقه برابرم نگاه کردم. نه می‌توانستم دوباره آن را بخوانم و نه دست به آن بزنم. تمام مدت همان‌طور نشستم و انتظار برگشت داودی را کشیدم. عاقبت در باز شد و یک استوار به درون آمد و ورقه را به تندی از جلویم برداشت و به من چشم‌بند زد و تمام راه تا سلول مرا به دویدن و افتادن و برخاستن به دنبال خود واداشت. در سلول که چشم‌بندم را برداشت، دیدم دوباره در سلول‌های سبز ردیف بالا هستم و کسی دیگر از بچه‌ها آن‌جا نیست.

با روحیه‌ای بیم‌زده، زیر پتوی کثیف سلول خزیدم و تا نیمه‌های شب هر کاری کردم

خوابم نبرد. اصلاً نمی دانستم که به خاطر نوشتن آن دفاعیه چه روشی در مقابل من پیش خواهند گرفت و چه کتک‌هایی در انتظارم خواهد بود. عاقبت از شدت خستگی و سوزش چشم‌ها به حالت بیهوش به خواب رفتم.

با این حال، صبح که برخاستم روحیه‌ام بد نبود. دوباره به فکر ورقه دفاعیه‌ام افتادم و لبخند ملایمی بر لبانم نشست. احساس کردم شب گذشته یک بحران را پشت سر گذاشته‌ام و پیروز از آب در آمده‌ام. تا نزدیک غروب کسی به سراغم نیامد. ولی بعد آمدند و گفتند که برخیزم. بلند شدم و برابر استواری که آمده بود و خیلی هم اخمو بود ایستادم. او به من چشم بند زد و مرا با خود برد. بیرون باد سردی می وزید. و من همان‌طور که دست در دست نگهبان به دنبال او کشیده می شدم، اندکی ترس برم داشته بود. مرا سوار یکی از همان مینی بوس‌ها کردند ولی اجازه ندادند چشم‌بندم را بردارم. فقط از حرکت ماشین و صدائی که در فضای بسته آن می پیچید دریافتم که در نوعی از همان مینی بوس‌های قبلی نشسته‌ام و به سوی محل نامعلومی حرکت می کنیم. عاقبت، بعد از ده بیست دقیقه رانندگی مینی بوس ایستاد و مرا به اتاقی بردند و چشم‌بندم را باز کردند. به اتاق دیگری رفتیم و من برای اولین بار خانواده‌ام را؛ پدر، مادر و برادرم حسین و خواهرانم مهری و مهین را دیدم و شادمانه به سوی‌شان رفتم و آن‌ها را یکی بعد از دیگری در آغوش گرفتم و بوسیدم. مادرم و خواهرانم مرتب قربان صدقه‌ام می رفتند و برادر و پدرم ساکت ایستاده بودند و سراپای مرا برانداز می کردند. تنها چیزی که در آن لحظه انتظارش را نداشتم برخورد و ملاقات با آن‌ها بود.

در لحظه ورود به اتاق دیدم که مرد تنومندی - که بعداً فهمیدم دکتر عضدی نام دارد - پشت یک میز نشسته است. او کت و شلوار تیره به تن داشت و کراوات زرشکی زده بود و داودی جلوییش به حالت خبردار ایستاده بود. همان اول که استوار مرا به درون آورد محکم پاهایش را به هم کوبید و سیخ جلوی او ایستاد. اما او بی‌اعتنا، و بدون آن‌که به احترام نظامی استوار توجهی بکند، مرا برانداز کرد و سری تکان داد و به یک صندلی خالی در کنار خانواده‌ام اشاره کرد.

تمام مدتی که من با خانواده‌ام روبوسی می‌کردم، داودی مجبور بود طوری جلوی عضدی سیخ و بی‌صدا بایستد که انگار اصلاً وجود ندارد.

تا این که عضدی متوجه او شد و گفت:

«شما اگر می‌خواهید می‌توانید بروید.»

داودی سیخ‌تر شد و گفت:

«هر طور شما بفرمائید آقای دکتر عضدی.»

و بی‌درنگ پس‌پسکی از در خارج شد. بعد عضدی رو به ما کرد و پس از برانداز من، رو به خانواده‌ام گفت:

«می‌بینید، آقازاده می‌خواهد خودش را به کشتن بدهد. دفاعیه‌ای که نوشته اگر یک بچه هم بنویسد اعدام می‌گیرد، چه برسد به این‌ها که خودتان می‌دانید می‌خواسته‌اند تیشه به ریشه این مملکت بزنند.»

من به پدر و مادرم که با حیرت به حرف‌های عضدی گوش می‌دادند نگریستم و دیدم خواهرانم و مادرم حالتی دارند که گوئی می‌خواهند گریه کنند. خواهرم مهین، برگشت و با صراحت از من پرسید:

«خیلی شکنجه‌ات کرده‌اند؟»

عضدی با شنیدن این حرف از جا پرید و تقریباً فریاد زد:

«خانم این حرف‌ها چیست که می‌زنید؟ اصلاً مثل این که شما نمی‌دانید کجا هستید! این‌جا ساواک است و من شما را آورده‌ام که برادرتان را نصیحت کنید که دست از این قُذبازی‌ها بردارد و بیهوده جاننش را به خطر نیندازد. باور کنید که اگر بخواهد به این شکل دفاع کند، بدون برو و برگرد اعدام است. من فقط خواستم همین را به شما بگویم. همین. حالا شما دارید از او سؤال می‌کنید که خیلی شکنجه شده است؟»

خواهرم که همیشه آدم رکی بود گفت:

«ولی شما ببینید که چطور لاغر شده.»

عضدی گفت:

«خانم در زندان که نان و حلوا خیر نمی کنند. آدم لاغر می شود دیگر. ایشان اگر می خواست لاغر نشود باید از این کارها نمی کرد. شغلش بد بود؟ حقوقش کم بود؟ چه دردی داشت که می خواست این مملکت را به آتش بکشد و به سمبل جامعه ما یعنی اعلیحضرت همایونی صدمه بزند؟»

خواهرم ساکت شد و در مقابل سخنرانی او چیزی نگفت. بعد عضدی برای لحظاتی از اتاق بیرون رفت و ما را تنها گذاشت تا اگر آن‌ها بخواهند بدون حضور او مرا نصیحت کنند محضور اخلاقی نداشته باشند.

همین که او رفت، مادرم گفت:

«ترا به خدا خودت را فقط به کشتن نده. من طاقت داغ دیدن ندارم. هر کار دیگری می خواهی بکن، ولی خودت را به کشتن نده.»

خواهرانم نیز در حالی که اشک از دیدگانشان فرومی ریخت به من نگاه می کردند و لب می جویدند تا صدایشان بیرون نیاید. پدرم هیچ حرفی نمی زد. پدرم می کوشید وانمود کند که ناراحت نیست؛ ولی از نگاه‌های ماتش پیدا بود که درونش ناآرام است. برادرم آمد جلو و آهسته گفت:

«من اصلاً نمی خواهم بگویم که این کار را بکن و یا آن کار را نکن. فقط ببین آیا این کار ارزش آن را دارد که آدم برایش کشته شود، یا نه؟ هر کدام را که انتخاب کنی تصمیم با خودت است و من تو را تأیید می کنم. چون این تو هستی که در این مخمصه قرارداری نه من.»
